

کاسب های تند رو بود. اما خفته شریعتمداری اجتماعی از آدم های معتدل را تشکیل نمی داد. این از موقعیت اجتماعی این دو مرجع و این که سخن گوی چه قشری از جامعه شده بودند و نیز از خلق و خوی خودشان ناشی می شد. خمینی از آغاز "نهضت"، تند روی می کرد و سر آشتی ناپذیر نشان می داد. او در واقع بیشترین استفاده را از فرصت طلایی به دست از آمده از شرایط روی کار آمدن کندی و لمینی نمود و جانی تازه به پیکر روحانیتی نمود که پس از نقش خیانت کارانه اش در زمین زدن مصدق، وجهه اجتماعی اش را، به خصوص در میان روشنفکران، دانشگاهیان و جوانان، به میزان زیادی از دست داده بود. تند روی های خمینی، از يك سو، میل طلاب جوان و تهری دست را به طرف اش جذب می کرد و از طرف دیگر پول بازاریان سنتی و مالکان ارضی و وجوهات شرعی بسیاری از مردم عادی را به سویش سرانگیز می کرد. به همین دلایل نیز میزان اقتدار اجتماعی اش زیاد می شد، روز به روز بالاتر می کشید و منافع خود و حوزه را نیز در ادامه همین مشی تند تشخیص داده بود.

پس از تحولات بین المللی و داخلی در آن دوران که زمینه های تضعیف و محو فتوادلایزم و بازار سنتی مرتبط با آن در کشور فراهم می شد و لایه جدیدی از بورژوازی دست بالا را پیدا می کرد، روحانیت که عمیقا به طبقه در حال افول وابسته بود، موقعیت انحصاری اش را در مخاطره می دید. خمینی با قرار گرفتن در رأس نهضت روحانیت، جایگاه سیاسی آخوندها را در آذهنان عمومی بهبود بخشید؛ اگر چه به طور مقطعی در پانزده خرداد چهل و دو سرکوب گردید و موقتا عقب نشست.

مرجع بی رقیب قبلی یعنی آیت له بروجردی دوران طولانی مرجعیت اش را با مشی ای متعادل و عمدتا غیر سیاسی گذرانده بود. او نه تنها در سراسر ایران بلکه در عراق پایگاه دوم مذهب شیعه و لبنان و سایر مراکز شیعه

نشین دنیا نفوذ معنوی زیادی پیدا کرده بود. از همین طریق پول هنگفتی نیز بابت وجوهات شرعی به او پرداخت می شد و توانست با آن سر بدون ایجاد درد سرهای سیاسی-سر و سامان بهتری به وضع طلاب و حوزه های علمیه بدهد. مرکز دینی تیره ای در کشورهای دیگر درست کرد و مبلغ و مدرس به آن جاها اعزام نمود.

بروجردی مخالف دخالت دستگاه روحانیت در امور سیاسی بود. لکن هم گاهی در پس پرده دخالتی سیاسی می کرد، مخالف آشکار ساختن و جنجال اجتماعی راه انداختن برای آن بود. به نظر می رسید که او حکومت را با يك شاه شیعه در رأس آن به رسمیت می شناسد و وظیفه روحانیت را تنها در حیطه اخلاقی و در حد انتقال و تکرار و موعظه ملایم در منبر نسبت به کجروی های دولتیان می داند و پس، به همین دلیل به روحانیون تند روی مثل نواب صفوی و طرف دارانش روی خوش نشان نداد. به هنگام در گفتن آن ها با حکومت وقت نیز به طور علنی جانب شان را نگرفت. البته در بحث هایی که آن موقع در ختله یا محافل خصوصی روحانیت در جریان بود، می شنیدیم که به هنگام اعدام نواب صفوی و یارانش، بروجردی از طریق واعظ معروف فلسفی برای شاه پیام فرستاد که "سید" کشی چیز بد یعنی است و از نظر اجتماعی تاثیر منفی دارد. اما شاه این درخواست را ندیده گرفت و نواب صفوی و یارانش را که در چند قتل سیاسی شرکت داشتند، محاکمه و تیرباران نمود.

در این محافل می شنیدیم که نواب صفوی نیز مانند خمینی در میان طلاب جوان طرف داران زیادی داشته است. آخوندهایی از آشنایان ما که در کنارش بودند یا با او برخورد داشتند، با شیفتگی از او تعریف می کردند. شیخی در همسایگی مان می گفت: روزی در مدرسه فیضیه مراسمی برپا بود که نواب هم شرکت داشت. همه نشسته بودند و صدای قرآن در محوطه پخش می شد.

من با دیدن نواب به طرف اش شتافته و به گرمی سلام و علیک کردم. اما او بدون این که تکان بخورد، زیر لبی علیکی گفت و هم چنان سرش پایین بود. قرائت قرآن که به پایان رسید، نواب سرش را بلند کرد و به گرمی با من سلام و علیک و احوال پرسی کرد و خودش با عنرخواهی توضیح داد که خلاصه ببخشید، مرام فداییان اسلام این است که به هنگام شنیدن صوت قرآن، يك پارچه گوش شویم و به معنی آن فکر کنیم. خلاصه، رویکردهایی از این قبیل به دین و ایمان، در کنار ترورهای سیاسی فداییان اسلام، طلاب جوان را به آن ها متمایل کرده بود.

نماز بروجردی که در صحن بزرگ حرم حضرت معصومه برگزار می شد، بسیار پر جمعیت بود. به هنگام کهولت هفته ای لا اقل دو سه بار او را می دیدم. رنگ صورت و پوست دستان اش - که چند باری بوسیده بودم - خیلی سفید و شفاف شده بود و همین برای ما به نوعی قیاس بودن او را تداعی می کرد. پس از اتمام نماز جماعت در حالی که در ماه های پایانی عمرش يك نفر زیر بغل اش را می گرفت، او را به آرامی از صحن بزرگ حرم حضرت معصومه خارج می کردند تا در ورودی صحن سوار اتوموبیل سفید رنگ نو و بزرگی بشود و به خانه برود. اتوموبیل توسط بازاریان هدیه شده بود. در این فاصله تعدادی فرصت یافته، دست اش را می بوسیدند که ثواب داشت و يك امتیاز معنوی برای بوسنده محسوب می شد. من در پیام نوجوانی، دست تمامی مراجع بزرگی را که در قم زندگی می کردند، هر کدام را بارها و بارها بوسیده بودم که امیدوارم خداوند در آن دنیا از سر این قبیل گناهان لم بگذرد!

نفوذ عظیم بروجردی - و نیز معتدل بودن اش - باعث شده بود تا دربار و شخص شاه احترام ویژه ای برایش قایل شوند. تا آن جا که یادم هست، شاه یکی دو بار به هنگام بیماری بروجردی به عیادت او رفته بود.

مردم، آیت اله بروجردی را دارای کرامات معنوی می دانستند و داستان
 ها برایش جور می کردند. خواب های جالبی برایش می دیدند که با شاخ و
 برگ دهان به دهان نقل می شد. این که با امامان دوازده گانه شیعه يك جا
 نشسته است. یا دست راست پیامبر نشسته و آن حضرت توجه زیادی به
 بروجردی نشان می داده و از این قبیل. در خانه خود ما نیز چند فقره از این
 خواب ها دیده شده بود. هنگامی که به علت کهولت و بیماری در بستر مرگ
 بود و روزهای پایانی عمرش را می گذراند، يك روز صبح خواهرم که آن
 موقع دوازده-سیزده ساله بود سر صبحانه خوابی را که شب قبل دیده بود
 برای پدر و مادر تعریف کرد. او خواب دیده بود که در آسمان، تعداد زیادی
 روحانی به هیات پرنده سبز رنگ که یکی شان هم جلوتر از بقیه بوده، در
 آسمان پرواز می کنند. زمانی که او به آسمان نگاه می کرده و حتی برخی
 آخوند های آشنا را هم در میان آنان دیده بود، يك نفر که کنار دستش بوده ،
 ولی دیده نمی شده به خواهرم می گوید که به زودی آن فرد سبز رنگی که در
 جلو این پرندهگان است، خواهد افتاد. پدرم به محض شنیدن این خواب، رنگش
 تغییر کرد و حالت گریه به خودش گرفت و گفت: " لانا لله و لانا الیه راجعون"
 آیه ای از قرآن که معمولاً موقع شنیدن خبر مرگ یکی ، بر زبان مومنین
 جاری می شد . پدرم افزود: این رویای صالقه است که دخترم دیده و خبر از
 درگذشت آقای بروجردی می دهد. از قضا همان روز یا روز بعد بروجردی
 درگذشت. این خواب به صورت الهامی غیبی به این و آن گفته می شد و
 حاکی از رابطه خاص بروجردی با عالم بالا بود؛ و از آن مهم تر، شان و مقام
 عموم روحانیون را نیز بالا می برد؛ چرا که به هیات پرنده سبز دیده شدن ،
 پرواز در آسمان و از این قبیل، کم امتیازی نبود! البته خواهرم از این خواب
 ها زیاد می دید. چون هیچ سرگرمی دیگری نداشت، الا اول خوردن فکری در
 مسائل مذهبی و قدسین و حرم و آسمان؛ و همین تخیلات روزانه، شب ها به
 صورت رنگ آمیزی شده در رویاهایش انعکاس می یافت. او هر صبح با شرح

دادن این قبیل خواب های مقس وارش، همه ما هرا انگشت به دهان می کرد.
لبت به جز او هر بچه دیگری که صبح خواب اش را تعریف می کرد، پدرم
بلافاصله می گفت: حتما دیشب غذا زیاد خورده ای. زیرا بخار معده باعث می
شود که آدم خواب های آشفته ببیند.

بروجردی در اوج قدرت معنوی اش، مسجد اعظم قم را ساخت که در نوع
خود بسیار بزرگ است. این مسجد چسبیده به حرم حضرت معصومه است.
گنبد آبی رنگ آن بسیار بزرگ است و چند برابر گنبد طلایی رنگ حرم می
باشد. چه بسا بزرگ ترین گنبد مراکز اسلامی مشابه در دنیا باشد! آن موقع که
این طور می گفتند. این گنبد بر روی شبستانی قرار دارد که بسیار بزرگ است
و تقریبا نصف زمین فوتبال می شود. وجود يك چنین سالن عظیم سقف داری
دست روحانیون را برای برگزاری جشن ها و مراسم و منبرهای پر جمعیت و
هزاران نفره به ویژه در هوای نامساعد جوی باز می گذاشت.

از نزدیک شاهد بودم و يك بار هم در مدرسه فیضیه بحث هایی در بین
برخی طلاب و آخوندها-به خصوص از قشر فقیرتر-جر جریان بود که چرا
بروجردی این همه پول را خرج ساختن مسجد پر هزینه ای می کند که چندان
لزومی هم ندارد. قم پر از مسجد است و چه نیازی به این. خوب بود پول اش
را می داد به فقیر و فقرا. یا به طلاب تهی دست می داد تا خفته بخرند. يك
آخوند هم گفت خوب بود به جای این مسجد يك کارخانه برای اشتغال بی
کاران می ساخت. در مقابل، تعدادی استدلال می کردند که بیشتر هزینه مسجد
اعظم را مردم می پرداختند و اگر برای کار دیگری بود، مردم پول نمی دادند.
برخی ساختن آن را برای عظمت و شوکت اسلام و حوزه قم، ضروری می
دانستند. ولی صرف نظر از استفاده هایی که این مسجد برای روحانیت و
عموم مردم و مسافران و زوار داشت، بروجردی آن را برای شوکت و عظمت

دانن به دستگاه روحانیت و حوزه علمیه قم تاسیس کرد که طبعا به اسم خود او به ثبت می رسيد.

بروجردی وصیت کرده بود تا جسدش را در وسط راهرو اصلی این مسجد به خاک بسپارند و به اصطلاح حالت مریمی داشته باشد. به وصیتش عمل کردند، اما به جای وسط راهرو، قبر او را فدکی به گوشه راهرو بردند که از همان زمان مثل امام زاده ها به زیارت گاهی برای مردم متکین و زولو تبدیل شد. پس از او فرزند بزرگی اش به نام "آیت له زاده محمد حسن بروجردی" که يك روحانی معمولی بود و مجتهد و مرجع نبود تولیت مسجد و بهره برداری از آن را به عهده گرفت. دستور داد اسم خودش را هم بالای سر در یکی از ورودی های مسجد روی کاشی ثبت کردند که در زمان آیت له زاده گذا و گذا ساختن این مسجد به اتمام رسید. در حالی که به لحاظ موقعیت اجتماعی و حوزوی فاقد يك چنین مقامی بود و سایر روحانیون و عموم مردم را این فرصت طلبی خوش نیامد. بعد هم اجازه نداد که علمای بزرگ و مشهور از شبستان بزرگ آن برای برگزاری نماز جماعت استفاده کنند. گفته می شد برخی در صدد بودند که خمینی، که جای مناسبی برای نماز جماعت نداشت، در آن جا نماز بگذارد، که به او هم رضایت نداد و خودش پیش نماز مسجد به آن بزرگی شد. به همین خاطر از اهالی خود قم خیلی کم پشت سرش نماز می خواندند و پس نماز آن اش که یکی دو صف كوچك بیشتر نبود، از روستاییان و زواری بودند که تحت تاثیر عظمت مسجد و سیاهی عماله پیش نماز و "چهره نورانی" اش به او اقتدا می کردند. البته به جز پیش نمازی که در اخصار خود در آورد، اجازه تکریم در شبستان ها را به علما داد. شاید به همین علت برخورد شخصی آیت له زاده با ما ترك پدر بود که مردم مضمون های نیز برایش كوك کرده بودند و معلوم نبود چقدرش مبتنی بر واقعیت است. از جمله این که می گفتند بر سر تقسیم ارث پدر، بین سید حسن و برادر كوچك ترش

که او هم روحانی بود دعوا در گرفته تا جایی که برای تصاحب يك آفتابه به روی هم چاقو کشیده اند!

بد نیست بدانید مردم عادی قم که شیفته حضرت معصومه بودند، گلایه دیگری از کار بروجردی داشتند و آن این که گنبد و گنبدستان های بسیار بزرگ مسجد اعظم او، در عمل گنبد طلایی و كوچك حرم را تحت الشعاع قرار داده است. این البته واقعیت دارد و حتی از برخی نقاط شهر و تپه ها و راه های ورودی به قم، گنبد طلا دیگر مثل سابق جلوه نمی کند و گنبد آبی مسجد جلو آن را گرفته است. اما در عمل مفیدترین قسمت این مسجد بزرگ، توالت های متعدد آن بود که با وسایل مدرن، کاشی و سنگ مرمر و سیستم خوب لوله کشی ساخته شده بود و نور خوبی هم تمامی فضای بزرگ حوض خانه و پاشویه های آن را روشن می کرد و لذا از هزاران زائر حرم یا عابران معمولی به طور اساسی مساله حل می کرد و در مقایسه با توالت های کثیف و گنداب گرفته سایر مساجد، مثل دست شویی هتل های پنج ستاره به حساب می آمد!

مرگ بروجردی یکی از مهم ترین رویدادهای آن دوران بود. بزرگ و كوچك گریه می کردند. هیچ روحانی یا غیر روحانی نبود که حالت عادی داشته باشد و گریه نکند. همه خلاء روحی و معنوی زیادی را حس می کردند. در روز تشییع جنازه اش که من نوجوانی بودم و همه جا سرك می کشیدیم، به قول معروف برای سوزن انداختن جا نبود. بزرگ تر ها بارها به من و امثال من گریه کنان توصیه می کردند برویم و در گوشه ای کنار تر بایستیم و الا ممکن است زیر دست و پای جمعیت له شویم. این خطر البته واقعی بود. بسیاری از مردم خود را از تهران و شهرهای دور و نزدیک به قم رسانده بودند. طی روزها و هفته های بعد مراسم عزاداری هم چنان برقرار بود. تقریباً از تمام نقاط کشور دسته های عزاداری شبیه مراسم ماه محرم و عاشورا

به قم می آمدند و با علم و کتل و پلاکارد پارچه ای تسلیت که نام شهر مربوطه نیز در زیر آن بود، در صحن حرم نوحه خوانی و سینه زنی می کردند و نوحه های جدیدی نیز به همین منظور ساخته بودند که تویش از بروجردی اسم برده می شد. در آن روزها بود که من توانستم به طور کامل انواع سینه زنی و زنجیر زنی و آهنگ های آن ها در نقاط مختلف کشور و تفاوت آنان با مل قم را ببینم. به خصوص هیات های وارده از مناطق جنوبی کشور که دلیره وار و سرها به پایین، تند تند سینه می زدند، برایم از همه جدید تر و جالب تر بود.

خلاف بروجردی خیلی زود خودش را نشان داد. تعدلای مراجع سرشناس بودند که تقریباً در يك سطح بودند و به شدت با هم رقابت داشتند. ولی هیچ کدام از آن چنان قدرت و نفوذی برخوردار نبودند که یکه تاز میدان شوند. به لحاظ معنوی، آیت اله حکیم که ساکن نجف بود، نفوذ بیشتری داشت. اما خمینی، خیلی زود توانست با بهره برداری از فضای باز سیاسی ایجاد شده پس از يك دهه اختناق بعد از کوفتای بیست و هشت مرداد از سایر رقبا پیشی گیرد. البته به این شرایط مساعد بین المللی و داخلی باید منش و رفتار خاص خمینی و تفاوت هایش با دیگران را نیز افزود که به گسترش پلگاه اجتماعی او کمک می کرد.

بدون بحث جامع در این زمینه که در حوصله این نوشته نیست، فقط به چند نکته مردم پسند اشاره می کنم:

یکی از تفاوت های خمینی با سایر آیات عظام، تسهیلاتی بود که او در رساله عملیه اش ایجاد کرده بود. بین مردم معمولی جا افتاده بود که رساله خمینی در پاره ای مسائل، سخت گیری سایر مراجع را ندارد و کار مردم را ساده کرده است. مثلاً به هنگام آشپزی اگر در تخم مرغ لکه خون دیده می شد، نجس محسوب شده و باید همه اش دور انداخته می شد. خمینی نوشته بود که

اگر با قاشق فقط آن يك نره خون دور انداخته شود، بقیه اش قابل استفاده است. یا اگر تخم مرغ را در کاسه آن قدر هم بزنند که آن خون محو شود، قابل استفاده است. فرمالیسم ناب در هر حیطة! تسهیلات مشابهی نیز در سایر زمینه های نجس و پلکی ایجاد کرده بود؛ و آسان گیری هایی برای نماز و روزه افراد مسافر.

در مورد ازدواج موقت (متعہ : صیغه) تا آن جا که یادم هست دو تسهیل قابل شده بود. یکی این که صیغه عقد موقت جملائی که برای قرار داد زناشویی خوانده می شود را می توان به زبان فارسی هم خواند و لازم نیست حتما "تکحت و زوجت" گفته شود. دیگر این که نیاز به خواندن صیغه توسط آخوند نیست و مرد و زن خودشان می توانند اجرا نمایند. واضح است که این آسان گیری، بسیاری از مشکلات دست و پا گیر برای صیغه کردن زنان را از میان بر می داشت و به هر چه سریع تر و مخفی تر انجام یافتن آن کمک می کرد. بودند برخی طلاب و جوانان مذهبی تحت فشار جنسی که از این سهل گیری رساله خمینی، تقاسیر دل خواهی نیز به عمل آورده و رفتن به شهرنو را نیز برای خود حلال می کردند.

خمینی سعی می کرد برخلاف سایر مراجع، بوروکراسی آخوندی و دم و دستگاه شبه اداری و لوکس نداشته باشد. خانه اش در محله "یخچال قاضی" ساده تر از بقیه بود. طلاب، به او خیلی راحت تر از بقیه مراجع دسترسی پیدا می کردند. پرداخت های ویژه به آخوند های سرشناس نمی کرد. سعی می کرد دستگاه مالی خود را پک نشان دهد. اوایل، در رفت و آمدهای خیابانی لجزه نمی داد مثل سایر علما تعدادی آخوند و طلبه دنبال اش راه بیفتند و همراهی و مشایعت اش کنند و اقتدارش را به رخ خلق اله بکشند. موارد متعددی نقل می شد که حتی لجزه نداده بود يك نفر همراه اش، ولو به بهانه پرسیدن مسایل شرعی، راه بیفتد. گفته بود سوال دارید بپایید خانه یا مسجد، در خیابان همراه من راه نیفتید. من چند بار او را به هنگام رفتن به مدرسه در خیابان ارم دیده

بودم که صبح از حرم به تنهایی می آمد تا مسیر خانه اش را که بیست دقیقه ای طول می کشید، طی کند. دیده شده بود که به هنگام رفتن به زیارت حرم حضرت معصومه کفش هایش را خودش دست می گیرد. در حالی که مال بقیه را خادم مرجع یا یکی از آخوندهای نزدیک اش بر می داشت.

خمینی با طلاب سیاسی و پرشور رابطه دوستانه ای برقرار می کرد. در همین رابطه پس از يك سری درگیری های حوالی پلزنده خرداد، بدون سر و صدا به دیدار طلابی می رفت که از گارد شاه و پلیس کتک خورده و زخمی شده بودند. او همراه دو سه نفر و یا با پسر بزرگ اش مصطفی به همان خانه محقر طلاب برای بازدیدشان می رفت. از جمله یکی از دایی هایم که در واقعه حمله گارد به مدرسه فیضیه کتک خورده و سرش شکسته بود، خمینی برای عیادت، بدون سر و صدا به خانه محقرش آمد و از او دل جویی کرده من برای آن ها چایی بردم.

این قبیل رفتار خمینی-که به نظرم حساب شده بود-توسط طلاب جوان و رادیکال دهان به دهان نقل می شد و به او وجهه يك انسان والا و يك رهبر مذهبی ساده زیست و متواضع و با شهامت و نترس می داد. برخورد هایش با دولت و دولتی ها چه حضوری و چه به هنگام سخنرانی های خصوصی و عمومی نیز از موضع بالا و تحقیر آمیز و بدون احترام و عدم رعایت مرزهای سرخ بود. همین برایش جنبه بیشتری می آورد.

من در آن ملاقات معروف خمینی با یکی از دولتیان در خانه اش حضور داشتم. البته دانش آموز بودم و همراه پدر و یکی از دایی هایم برای دیدن خمینی به خانه اش رفته بودیم. او در حیاط بیرونی خانه اش برای ملاقات عمومی نشسته بود و معمولاً روزی یکی دو ساعت این کار را می کرد. روی تشکچه ای می نشست و بقیه نیز روی فرشی که اطراف اش پهن بود می نشستند و تعدادی هم در اطراف فرش حلقه وار می ایستادند. یکی از کار هایش

مثل سایر علما جواب دادن به تقاضاهای دعا برای بیماران بود. کسی که بیماری در خانه داشت از عالم مربوطه می خواست که مثلا به يك حبه قند دعا بخواند و او برود آن را به خورد بیمارش بدهد تا شفا یابد. خمینی هم این کار را می کرد. یا يك نفر که متقاضی استخاره بود، برایش باز می کرد. من جزو حلقه ایستاده دور فرش بودم که مقام دولتی همراه پنج-شش نفر وارد شدند. آن ها کلاه شاپو به سر داشتند که آمدند در برابر خمینی ایستادند و کلاه هایشان را به دست گرفتند. تا آن جا که یادم هست نفر ارشد گفت: سلام، من، تقابل. این جمله به همین صورت به یادم مانده است. شاید هم بد شنیده باشم. از صحبت های بعدی در بین آخوندها این طور به یادم مانده که یکی از وزرا بوده است. به هر حال هر مقامی بود و معلوم بود که از طرف حکومت آمده، لبخند به لب همین طور کنار سایرین ایستاد و منتظر جواب خمینی ماند. خمینی در حال خواندن دعا به يك حبه قند بود و در آن حال نه جواب شان را داد و نه اعتنایی به آن ها کرد. در حالی که از چهره بقیه حاضرین و آخوندها-که نگاه شان پشت سرهم بین خمینی و مقامات دولتی در رفت و آمد بود- کاملا هیجان می بارید که چه خواهد شد. چرا که برای آخوندها نفس حضور يك مقام دولتی در آن جا دلهره آور بود و نگران کننده، چه برسد به محتوای مأموریت شان. خمینی پس از اتمام دعا و دادن حبه قند به صاحب اش، جواب سلام تازه واردین را که همین طور لبخند به لب و کلاه به دست ایستاده بودند، داد. تا آن جا که به خاطر دارم، با آن ها در همان حیاط گفتگو کرد و به تدریجی نبرد. این قبیل کارهای حساب شده بود. او به سبب خلفای اولیه صدر اسلام سعی می کرد با فرستادگان بلند پایه دولت نیز مثل مردم عادی برخورد نماید و امتیاز خاصی برای آن ها قائل نشود. در ذهن عمومی مثل پیامبر و علی جلوه کند که مرعوب قدرت ها نیست و بین مردم تبعیض قائل نمی شود. دیگر این که نترس بودن، تسلط بر خود، خون سردی و برخورداری از شخصیتی قوی را در درجه اول در ذهن طلاب و اطرافیان اش جا می انداخت ، و در

درجه بعد، به دولتیان و دربار نشان می داد که حواس شان جمع باشد با چه کسی طرف اند. هم چنین به مردم و نیز مقامات دولتی پیام می داد که من چیزی برای مخفی کردن از مردم ندارم، همه چیز من آشکار است، لذا با شما در برابر مردم صحبت می کنم. خبر این قبیل رفتار خمینی و بی اعتنائی اش به فرستادگان دولت، به سرعت در میان تمامی طلاب قم و سایر شهرها می پیچید و بر وجهه او می افزود. یکی از اشاعه دهندگان فعال این خبر نیز من و پدر و دایی ام بودیم که تصادفی در خانه خمینی حضور یافتیم، بدون این که سر یا ته بیاز باشیم.

چه در آن روزها و چه در سال های بعد و حتی دوران زلنگی در نجف، روحانیون طرف دار خمینی، داستان هایی از این قبیل برای جا قدلختن شخصیت و خصوصیات ویژه او منتشر می کردند که تاثیر به سزایی در گسترش محبوبیت خمینی در میان توده ها داشت.

حاج شیخ غفور یکی از شوهر خاله هایم که وضع مالی شان نسبتا خوب بود، از کسائی بود که برای دیدن خمینی به نجف رفت. او در بازگشت، همانند سایر زوار خمینی تعدادی از این داستان ها را موهبت آورد که در مدت کوتاهی ورد زبان تمام محافل روحانی گشت:

" انصافا که تواضع و مناصت طبع حاج آقا روح اله یکی دو تا نیست. در آن گرمای سوزان نجف که خدمت شان شرفیاب شده بودیم، متوجه شدم که خانه، کولر ندارد و فقط يك پنکه در اطاق روشن است. همه داشتیم از گرما می پختیم. جناب شیخ مقتدا خوب می دانند (اشاره به روحانی قیما از نجف برگشته ای که در جمع ما حاضر بود) به علت گرمای شدید عراق، هیچ خانه ای نیست که کولر نداشته باشد، اما آقای خمینی به خاطر گرانی کولر حاضر به خریدن آن نبود. من به ایشان اصرار کردم که به عنوان هدیه و نه حتی بابت وجوهات شرعی، کولری برای خانه شان تهیه کنم، که به هیچ وجه

رضایت نمی دادند. آخر الامر یکی دو نفر هم واسطه شدند و زیاد اصرار ورزیدند تا این که ایشان راضی شدند که يك کولر چرخ دار کوچک تهیه شود که بتوان آن را از این اطاق به آن اطاق جا به جا کرد.

تعریف می کردند که در اطاق اش مگس و سایر حشرات مزاحم را نمی کشد و نمی گذارد دیگران هم بکشند. بلکه پنجره را باز می کند و با حوصله آن ها را از اطاق بیرون می کند.

این داستان را آخوند ها در دوران حکومت خمینی هم زیاد نقل می کردند تا کشتار هزاران هزار آزادی خواه توسط او را پرده پوشی کنند و به اذهان مردم و نوابور، این طور القا کنند که کسی که حاضر نیست يك مگس را بکشد چگونه ممکن است دست بستش به خون انسان آغشته شود!

دست که چه عرض کنم، سید ریاکاری که دعا به جبه قد می خواند تا بیماران را شفا بخشد، برای کتک خوردن چند طلبه از گارد شاهنشاهی در مدرسه فیضیه آن همه قشقرق و آشوب به پا کرد، نوبت به خودش که رسید تا فرق سر در خون آزادی خواهان فرو غلطید.

گفته می شد که دستمال کاغذی را پس از استفاده، روی بخاری پهن می کند تا بتواند از يك دستمال کاغذی چند بار استفاده کند.

گفته می شد و بعدا در حکومت خمینی از زبان آخوندها در تلویزیون شنیدم و در کتابی از آخوند حائری شیرازی امام جمعه شیراز پیرامون جبهه و جنگ، خواندم که روزی تعدادی از روحانیون نزنش می روند (در قم یا نجف یادم نیست). خمینی مشغول خوردن هندوانه بوده است. هندوانه ای پس رسیده و قرمز. در حین خوردن، به آن ها تعارف می کند که شما هم بخورید. آن ها وقتی تکه ای از هندوانه به دهان شان می گذارند، روی در هم کشیده و متوجه می شوند که مقادیری نمک روی هندوانه شیرین پاشیده شده و آن را شور و بد مزه کرده است. وقتی از خمینی علت اش را سوال می کنند، می گوید که چون

این هندوانه خیلی شیرین بود و نفس من آن را زیادی طلب می کرد، من برای سرکوبی نفس اماره، آن را شور کردم که با لذت نخورم و نفس ام را راضی نگاه ندارم. آخوند حائری این داستان را در جمع نوجوانانی که عازم جبهه های جنگ خنمان سوز ایران و عراق بودند می گفت. بحثی شروع کرده بود اندر باب شرایط بهشت رفتن و نیز ضرورت تقوا در این رابطه و این که سرکوبی نفس زندگی طلب حتی در جبهه ها لازم است و داشت مخاطبان اش را شستشوی مغزی می کرد و آمادگی های ذهنی و عقیدتی لازم را در آن ها به وجود می آورد، برای دست شستن از زندگی و رفتن به روی میادین مین و تکه و پاره شدن برای هیچ و پوچ. البته هدف مهم تری نیز داشت و آن دادن جایگامی فراتر از امامان به خمینی بود تا هنگامی که او با يك سخنرانی فریبنده در ایوان جماران، ضرورت حضور در جبهه ها برای حفظ اسلام را مطرح کرد، شیفتگان "امام"، هزار هزار راهی جبهه ها شوند؛ به نحوی که حتی پدر و مادر ها نیز نتوانند حریف نوجوانان ناآگاه شان برای رفتن به جبهه های مرگ شوند.

به راستی نیز اگر خمینی تقوای واقعی می داشت قبل از هر چیز و در همان بحبوحه قیام که هنوز به ایران نیامده بود، با يك اطلاعیه از مردم می خواست که از عنوان "امام" برای او استفاده نکنند. به خصوص که بسیاری از روحانیون بزرگ و حتی آخوندهای معمولی شیعه به کار بردن این عنوان را برای خمینی جایز نمی دانستند و آن را مختص دوازده امام شیعه می دانستند. برخلاف اهل تسنن که از این عنوان برای علمای بزرگ خود استفاده می کنند. اما خمینی که اهمیت "امام" بودن را می دانست، کمترین تلاشی برای ممنوعیت آن به کار نبرد. افزون بر آن، او و آخوندهای دور و برش استفاده از عنوان "امام" را برای محو کردن خاطره يك امام معروف دیگر "امام موسی صدر" که در لبنان و مناطق عربی بسیار محبوب و مشهور بود، نیز لازم می دیدند. اگر چه سران رژیم در دوران حاکمیت، خیلی برای موسی صدر اشک

تعماح ریختند و طلب کار سرنوشت او از کلنل قذافی بودند، اما چه کس نمی دانست که بیشترین منفعت را از ناپدید شدن امام موسی صدر خود خمینی می برد که محبوبیت اش ، فضا را برای نفوذ معنوی خمینی در این مناطق بسته بود.

بستن معجزات و کرامات به خمینی در جذب توده های ساده دل مذهبی نقش داشت که همیشه آماده پذیرش معجزات و خرق عادات هستند. مثلاً به هنگام اولین بازداشت خمینی در قم، بلافاصله شایع شد پلیسی که می خواسته از راه پله های پشت بام وارد خانه او شود، ناگهان با يك شیر درنده گرسنه مواجه شده و از وحشت بی هوش گشته است. دیگر کسی نمی پرسید، پس چه شد که بالاخره همان روز پلیس خمینی را بازداشت کرد و با خودش برد و هیچ اتفاق غیر منتظره ای هم نیفتاد و چرا این شیر بی خاصیت فقط سر و کله اش در راه پله ها در برابر يك پاسبان پیدا شد و سراغ بقیه نرفت؟ بر اساس همین زمینه ها بود که در اوایل قیام چو انداختند که عکس امام در ماه دیده شده است و من هیچ کس از اطرافیان، دوستان و مردم معمولی کوچه و خیابان را به یاد ندارم که پس از شنیدن این شایعه بی اختیار به آسمان نگاه نکرده باشد. از جمله خودم با این که ذره ای به این خبر اعتقاد نداشتم، اما به علت همان تربیت مذهبی، لحظاتی به ماه و لکه های همیشگی آن خیره شدم. بعدا که خمینی دست به جنایت گشود، مردم خوش ذوق میهن مان این مضمون را برایش كوك كردند:

امت حزب اله، عکس امام خود را، در ماه دیده بودند

این فرضیه درست است، زیرا فضاتوردان، در ماه دیده بودند

این نوع توهم پراکنی در بلره خمینی، وقتی به میان توده های عامی مذهبی و به ویژه سالخوردهگان می رفت، به شیفتگی و ایمان و تعصب آن ها به خمینی می افزود. من پس از قیام در میان فامیل خود چند پیرزن و پیر مرد را

نیده بودم که خطاب به جوان ترها با اصرار استدلال می کردند که خمینی هر شب با امام زمان دیدار می کند و از او رهنمود و خط برای حل و فصل مشکلات کشور می گیرد. هر گونه شبهه آوردن به این قبیل شایعات، بی ایمانی و لامذهبی تلقی می شد. به خاطر تنیده شدن همین ها که ضمیمه قداست و الوهیت پیرامون او بود که تا سال ها کسی باور نمی کرد که او شخصا فرمان شکنجه، تجاوز، خون کشیدن و اعدام هزاران زن و مرد آزاده و آزادی خواه را صادر کرده است.

من هم در کودکی و نوجوانی شیفته خمینی بودم، عکس ها و اطلاعاتی هایش را پخش می کردم، بعد ها - حتی به رغم داشتن اندیشه ای متفاوت - در بحث های روشنفکری از او دفاع می کردم؛ اما از همان ماه های اوج گیری قیام، که خمینی از پیله قداست خارج شد و پا به صحنه عمل گذاشت، به تدریج با مشاهده موضع گیری ها و رفتارهای دوگانه و ریاکارانه اش، مهر او را از دل خارج کردم و زندگی نگذشت که برای همیشه در برابرش قرار گرفتم. حتی به این نتیجه رسیدیم که برخی نمونه های انسانی که او در سنوات قبل از خود بروز می داد نیز کاملا حساب شده بوده است.

مثلا همین مورد نمک زدن به هندوانه شیرین، این سوال را پیش می آورد که لگر خمینی واقعا تقوا داشت و می خواست نفس لذت طلب خود را سرکوب کند و البته این نحوه خود سازی در میان مسلمانان مرسوم است، یا باید اصلا از خیر هندوانه خوردن می گذشت و یا لااقل این کارش را از نگاه دیگران پوشیده می داشت. جار زدن يك کار نيك و مخفی نگاه داشتن آن - به خصوص در چارچوب عقیدتی، اخلاقی و ارزشی خودشان - به مراتب مهم تر از خوردن هندوانه شور است. مثلا کسی که يك روز را روزه می گرفت، تلاش می کرد کسی نفهمد او امروز روزه خود سازی یا عبادی گرفته، چون معتقد بود که ثواب اش می رود. همین طور است کمک مالی به فقرا که تاکید

شده بود فاش ساختن و بازگویی آن برای دیگران، ثواب اخروی اش را از بین می برد. این در مورد نماز شب خواندن در نیمه شب نیز مصداق داشت. حتی لطیفه ای ضرب المثل شده را نیز در مورد کسی که نماز شب خواندن اش را به رخ دیگران می کشید، مطرح می کردند: داستان کسی که بدون مقدمه به دوستان اش می گفت: 'چقدر پا شدن در نیمه شب، تشنگی می آورد' منظورش زیاد آب خوردن است و بدین ترتیب به بقیه می فهماند که نماز شب خوانده است.

بی تردید، خمینی نیز می دانست که تعدلای از روحانیون به دیدن اش می روند و می توانست هندوانه را قبل از آمدن آن ها از اطاق خارج کند. در حالی که به عمد، هندوانه نمک زده را آن قدر نگاه داشت تا میهمان ها وارد شوند. به این هم بسنده نکرد، بلکه تعارف نیز به آن ها کرد که بخورند تا بفهمند که او چه زهر ماری را می خورد و بروند مثل سایر ریاکاری ها و صحنه سازی هایش برای دیگران نیز تعریف کنند و از او چهره يك قدیس بسازند.

خمینی يك موقعیت سنج و فرصت طلب نمونه بود:

- او که به آیت اله کاشانی نزدیک بود و دشمن مصدق، از نزول وجهه روحانیت پس از خیانت کاشانی خبر داشت.
- او از عقده تلمبار شده در طلاب و روحانیون رادیکال پس از قلع و قمع دار و دسته نواب صفوی توسط حکومت شاه ، آگاه بود.
- او به خوبی می دانست که اغلب آیت عظام کاندیدای جانشینی بروجردی مثل شریعتمداری ، گلپایگانی ، نجفی و میلانی در مشهد ، روحیه و مشی ای شبیه بروجردی دارند و مخالف دخالت حوزه در کارهای سیاسی می باشند.
- او با افکار توده طلاب جوان و تند رو و لایه ای از روحانیون تهی دست که دنبال ایده آل ها و ارزش های صدر اسلام بودند و مراجع تجمل پرست را

نمی‌پسندیدند آشنا بود و می‌دانست که زمینه و شرایط بسیار مساعدی برای جذب آن‌ها به سمت خود دارد. بنا بر این، با سوء استفاده از فضای بازی که در کشور به وجود آمده بود، سازش‌ناپذیری در برابر شاه را پیشه خود ساخت که برای این قشرها جاذبه داشت و برای او و کل روحانیت که عموماً به سازش با حکومت‌های وقت شناخته می‌شدند مقبولیت اجتماعی بیشتری به ارمغان آورد که سرانجام سرمایه او برای خزیدن به قدرت شد.

اطرافیان و خانواده خمینی هم با سایر مراجع متفاوت بودند. بستگاه شریعتداری نسبتاً بورژوازی و سطح بالا بود. روحانیون کارپرداز نزدیک به او خانه خوب و زندگی مرفهی داشتند. حسن پسر او در مدرسه ما درس می‌خواند. او از معدود دانش‌آموزانی بود که به کارگاه نقاشی آقای دعوتی نقاش معروف قم و دبیر نقاشی می‌رفت و به طور خصوصی آموزش نقاشی می‌دید. همین که یک مجتهد به پسرش اجازه رفتن به کلاس نقاشی می‌داد که در فقه شیعه کار مکروه و ناپسندی است، خود حاکی از روحیه لیبرال منش و معتدل پدر بود. حسن تابلوهای بسیار خوبی با رنگ و روشن می‌کشید و روزهای کلاس نقاشی یا امتحان نقاشی به مدرسه می‌آورد که بسیاری از شاگردان کلاس‌ها برای دیدن اش سرک می‌کشیدند و تحسین می‌کردند. حسن رفتاری با شخصیت، متین و در عین حال گشاده‌رو و متواضع داشت. با این حال اصلاً به جمع سایر دانش‌آموزان که زود به شوخی و حرف‌های رکیک کشیده می‌شد، وارد نمی‌گشت. فقط با یکی دو نفر هم سنخ خودش دوست بود. خلاصه از رفتارش معلوم بود که تربیت شده در خانه یک مرجع تقلید بزرگ است و شئون‌ات نام پدر را به خوبی حفظ می‌کند.

زمانی هم که اغلب مراجع بزرگ، برای درس خواندن و زندگی طلاب، مدرسه درست می‌کردند و به اسم خود به ثبت می‌دانند یعنی در جامعه به اسم آن‌ها شناخته می‌شد، آیت‌الله شریعتداری روی دست همه بلند شد و

"دارالتبلیغ اسلامی" را درست کرد که بسیار شیک و مدرن بود و شانه به شانه مراکز اسلامی معروف مصر و سایر کشورها می آمد و چه بسا جامع ترین و شیک ترین آن ها در خاورمیانه بود. محل این مرکز اسلامی قبلاً "هتل لرم"، شیک ترین هتل قم با یک باغ بزرگ و لقبوهی درختان سر به فلک کشیده در ابتدای خیابان صفاییه بود. این هتل به یکی از خانواده های ثروتمند و با نفوذ قم تعلق داشت. "ع" یکی از پسران او چند سال با من در دبستان و دبیرستان هم کلاس و دوست بود. نکاتی که در خلال صحبت ها، راجع به زندگی و روابط خانوادگی و فامیلی شان می شنیدم برای من بچه آخوند خیلی تازگی داشت. او برای من، همواره شاخص یک بچه مرفه، جنتمن، با وقار و متین و چشم سیر، بود. او دبستان هایی هم از کار های پدرش در هتل برایم تعریف می کرد. پدرش را اغلب اوقات می دیدیم که تفنگ به دست سوار بر اتوموبیلی نو از شکار بر می گشت. او مردی خوش تیپ و شیک پوش و شبیه هنر پیشه های معروف سینما بود. یک روز "ع" برایم تعریف کرد که دیشب پروین غفاری هنر پیشه سینما که مدتی نیز با شاه روابط عاشقانه داشت، به هنگام مراجعت از اصفهان به تهران، شب را در هتل آن ها مانده است. و چون از قبل با پدرش روابطی داشته، آن شب را پدرش با او در هتل گذرانده است. و در پاسخ به سوالی از طرف من (نگارنده) که همه چیز این ماجرا عجیب و نو و هیجان انگیز بود، می گفت البته ما درم از موضوع اطلاعی ندارم. آن ها هتل لرم را به قیمت گزافی به شریعتداری فروختند.

دارالتبلیغ اسلامی برای فرستادن نمایندگان روحانی به کشورهای مختلف زبان خارجی هم داشت و علوم و دروس جدید نیز در برنامه آموزشی طلاب گنجانده شده بود و جوانان مسلمان کشورهای دیگر را نیز برای خواندن درم آخوندی در ایران می پذیرفت تا در بازگشت، مسئولیت تبلیغ در کشور خودشان را به عهده بگیرند. هم چنین، استادان عماله به سر و بی عماله

معروفی را هم برای تکریم استخدام کرده بود که آن ها هم به لیبرال منشی و محافظه کاری شهرت داشتند و یکی شان هم مرتضی مطهری بود.

در میان روحانیون و طلاب، راجع به دارالتبلیغ دو نظریه وجود داشت. يك دسته آن را برای حیثیت اسلام و حوزه علمیه قم و ترویج مذهب شیعه در خارج ضروری می دانستند. دسته دیگر که عمدتاً شامل خمینی و طلاب جوان مقلد او بودند، آن را کاری لوکس و غیر ضروری - و به لحاظ سیاسی - بودار و در راستای اهداف حکومت معرفی و علیه اش سم پاشی می کردند. این بیشتر به علت مقطع و فضایی بود که دارالتبلیغ در آن ایجاد شد؛ در شرایطی که در حوزه های علمیه فضای سیاسی و مبارزه جویانه به وجود آمده بود، ایجاد دارالتبلیغ و تربیت مبلغ، کاری ضد انگیزه ای تلقی شده و به مثابه ریختن آب سرد روی فضای ملتهب و کینه جوی آن روز محسوب می شد. طبیعی است که این کار برای حکومت نیز خوش آیند بود و بازار تهمت پراکنی و شایعه پردازی هم خیلی داغ .

اما واقعیت این بود که شریعتمداری معتقد به تنش زدایی با حکومت بود و ایجاد دارالتبلیغ از محتوای فکری او ناشی می شد و آلت دست کسی نبود. اگر فرصت طلبی ها و عوالم فریبی های خمینی نبود، به احتمال قوی، شریعتمداری جانشین بروجردی می شد و سیر حواشی نیز به سمت دیگری می رفت و چه بسا يك چنین فاضلاب گند گرفته در اعماق تاریخ، تحت عنوان "جمهوری اسلامی" به سر و روی ملت ایران فرو نمی ریخت.

روحانیون جا افتاده تر فامیل ما اگر چه به خمینی گرایش داشتند و تبلیغ او را می کردند، اما احترام فوق العاده ای برای شریعتمداری قایل بودند و اگر آخوندها و طلاب جوان فامیل و آشنا حرفی علیه او می گفتند، به شدت سرزنش شان می کردند.

روزی که آقای شریعتمداری با تعدای از اطرافیان اش به خانه دایی بزرگ
لم آمد، برای عرض تسلیمت مرگ همسرش یا چیز دیگری (بقیق یادم نیست) و
من مامور چایی بردن به اطاق پذیرایی بودم - که پر از روحانیون بود و طبق
روال مرسوم ابتدا می بایستی به صدر مجلس رفته و سینی چایی را مقابل
شریعتمداری می گرفتم - ، به جای این کار، عمداً از پایین مجلس چای دهن را
شروع کردم و در نتیجه پس از رفتن میهمان ها کشیده محکمی از دایی لم
دریافت کردم.

این را هم خوب است نا نوشته نگذارم که رفتار خمینی و اعوان و
انصارش با آیت له شریعتمداری ، پس از به قدرت رسیدن، یکی از ننگین
ترین جلوه های اخلاقیات منحط آخوندی و بی پریمی مطلق آنان بود: کشاندن
يك مرجع تقلید سالخورده و پر طرف دار به تلویزیون و به لبراز ندامت
ولاشتن او و دق مرگ کردن اش، و البته خدا می داند که قبل از آن و در
پس پرده به وسیله وزیر ساواک مجتهد خود - محمدی ریشهری - با او چه ها
کرده بودند . لگر خمینی، شریعتمداری را تبریلان می کرد یا به او سم می
خوراند، جنایت اش کم تر از کار شرم آوری بود که با او کرد. فوق اش می
گفتند روی بست شاهان و سرداران فاتح در تاریخ نگاه کرده است که به
محض نشستن به روی تخت، دستور می دادند در برابرشان، سر رقیب شکست
خورده را بر روی نطح چرمی گوش تا گوش ببرند. یا همان طریقی که
خلفای سفاک عباسی پیشولیان شیعه را مسموم کردند. اما خمینی بسا بدتر از
این جنایت کاران عمل کرد. به نظرم رفتار شنیع او با شریعتمداری ، با
برخورد آقا محمد خان قاجار با لطفعلی خان زند، آخرین بزمائنده سلسله زند
قابل مقایسه است که دستور داد بدترین بلاها را در حضور خودش به سر این
جوان شجاع و بی باک بیاورند که شرم تاریخ است. اما تاریخ داور بی رحمی
است: بی تردید نام نیکی از آیت له شریعتمداری به ثبت خواهد داد و کثیف
ترین و ننگین ترین زباله دهنش را برای خمینی رزرو خواهد کرد.

خانواده یکی دیگر از مراجع بزرگ قم، بدنامی‌هایی داشت. پسر کوچک او با من هم کلاس بود و بیشتر از بقیه دانش آموزان با من دوستی داشت. به خاطر بچه مجتهد بودن، همیشه لباس بلندی می پوشید که تا روی زانویش می آمد. فرزندان مجتهدین در دوران دهستان و دبیرستان عمدتاً این چنین لباس می پوشیدند و کت و شلوار با شان آن‌ها سازگاری نداشت.

آیت‌الله زاده هم‌کلاسی ام تا حدودی کودن بود و درس یاد نمی گرفت. حتی درس شرعیات برایش سخت بود و نمی توانست حفظ کند. یک بار سر امتحان شرعیات کتیب آن را یواشکی از جیبش در آورد که پاسخ‌ها را از روی کتیب بنویسد که دبیرمان آقای غروی آن را دید و خیلی عصبانی شد و آبرویش را برد. چند بار خطاب به کلاس گفت: بچه‌های معمولی، نمره‌های خوبی از شرعیات می گیرند، آن وقت این آیت‌الله زاده که رساله پدرش در همه خفته‌ها هست، سر امتحان شرعیات تقلب می کند. به راستی هم که آن روز برای ما روز پر خنده‌ای بود.

این پسر، بچه سالم و درست و ساده‌ای بود. اما مشکل مرجع مربوطه که معلوم نبود اصلاً خودش اطلاع ندارد یا نه! بر سر سایر افراد دستگاهش بود. رفته‌ها مائینی که او را هر روز برای نماز جماعت می برد، آدم منحرفی بود که به 'بچه بازی' شهرت داشت. از همه بدتر شایعه‌ای بود که در مورد پسر بزرگش بر سر زبان‌ها بود که در کسوت روحانیت بود. گفته می شد که او هم بچه بازی است. لات و لوت‌هایی که سوژه برای خوش گذرانی به او معرفی می کردند، تصمیم می گیرند که او را مورد شائت‌تر قرار داده و مرتب سرکیسه‌اش کنند. به همین خاطر با یک برنامه ریزی، زمانی که او با پسری مشغول عمل شنیع بوده، عکسی از آن صحنه می گیرند. سپس با این تهدید که اگر فلان مبلغ را ندهد، عکس را منتشر خواهند کرد، هر بار مقابله‌ای او را سرکیسه می کردند. افرادی که این داستان را تعریف می کردند، اگر چه

خودشان آن عکس را ندیده بودند، اما در صحت این موضوع تردید نداشتند. در مورد اطرافیان سایر مراجع بزرگ و سراسری ساکن قم نیز به جز آیت اله شریعتمداری - کم و بیش نقطه ضعف های اخلاقی از این قماش وجود داشت. اما خانواده و اطرافیان خمینی از وجهه خوبی برخوردار بودند و بری از این قبیل اتهامات.

احمد پسر کوچک خمینی فوتبالیست خوبی بود و در مدار اول بازیکنان قم قرار داشت و در تعدادی از مسابقات که تیمی از تهران می آمد نیز بازی کرده بود. من گاهی به تماشای این مسابقات و نیز تمرین های تیم قم می رفتم. احمد اغلب شورت زرد رنگ بلندی می پوشید که تا نزدیکی زانوهایش می آمد. پوست سفید و موهای بوری هم داشت که در مقایسه با سایر بازیکنان آفتاب خورده و برنزه، کاملاً متمایز بود. يك بار هم که تیم شاهین برای مسابقه به قم آمده بود، خودم را برای تماشای آن رساندم. البته علت اصلی رفتم دیدن بازی همایون بهزادی عضو تیم ملی بود که خیلی به او علاقه داشتم. به خاطر هدای خوبی که می زد به همایون سرطلایی مشهور بود. در برابر حمید شیرزادگان که به او می گفتند: شیر پاطلایی. احمد خمینی هم - امیدوارم درست به یاد مانده باشد - در آن روز بازی می کرد. ولی نمی دانم چه شد و شاید هم به خاطر باخت تیم قم بود - که در پایان بازی که تماشاچیان، تیم پرسپولیس را حلقه کرده بودند، تعدادی نوجوان از راهی نورتر چند مشت شن به سمت تیم تهران پرتاب کردند که بهزادی به شدت عصبانی شد و بلند بلند می گفت که نمی دانستم بچه های قم این قدر بی تربیت هستند. من از این که در دو قسمی او ایستاده بودم از هیجان در پوست خود نمی گنجیدم و دل ام می خواست کسانی را که به تیم تهران شن پرتاب می کردند، له و لورده کنم!

همه بازیکنان تیم قم به احمد احترام خاصی می گذاشتند و شوخی ها و حرف های رکیکی که معمولاً بین آن ها متداول بود، در حضور احمد تعطیل

می کردند. او همواره سرش پایین بود و نشان می داد که از سنج بقیه نیست. فوتبالیست بودن احمد نیز سهمی در گرایش پاره ای از جوانان مذهبی قم به سمت خمینی داشت.

مصطفی پسر بزرگ خمینی لایه دوستان آخوند و بازاری مخصوص به خودش را داشت. او تپیی خوش گذران و لیبرال مسلک و اهل رفاهت و رفیق بازی بود. هیچ گونه نقطه ضعف اخلاقی در مورد او گفته نمی شد. منظورم از خوش گذرانی نیز تفریحات و پیک نیک رفتن دسته جمعی از نوع آخوندی و بگو و بخند و مسافرت رفتن به این طرف و آن طرف و میهمان حاجی بازاری ها شدن و سورچرانی و از این قبیل. این تصویری بود که از مصطفی خمینی و دوستان دور و برش داشتیم که یکی هم آخوند صادق خلخالی بود.

خانواده نزدیک ترین و صمیمی ترین دوست دوران دبیرستان ام با خانواده خمینی نسبت داشتند. او که زمان شاه برای درس خواندن به خارج رفت، همان جا در زمره سمپاتیزان های فداییان خلق درآمد، و پس از انقلاب هم که به ایران آمد، رابطه تنگاتنگ تری با جنبش فدایی ایجاد نمود و در همین رابطه پس از سی خرداد شصت به زندان افتاد. جرمش سنگین بود و فقط فامیل بودن با خمینی و پا در میانی احمد خمینی باعث نجاتش از اعدام شد.

مصطفی خمینی و خلخالی و چند آخوند دیگر بارها به میهمانی به خانه آن ها رفته بودند و او روز بعد در مدرسه برایم تعریف می کرد. يك بار گفت: حاجی مصطفی به اضافه دو آخوند دیگر، در حین تفریح در حیاط خانه آن ها و آب پاشی به يك دیگر، سه نفری سوار سه چرخه كوچك برادر كوچولویش شدند و هنوز يك قدم نرفته، سه چرخه كاملا در هم شكست و پخش زمین شد و همه شليك خنده سرداندند.

از آن ها شنیده بود که يك بار به هنگام مسافرت به تهران در يك رستوران بزرگ دور میز نشسته و مصطفی صاحب رستوران را صدا می کند و با

صدای داش مشتی از او می پرسد: "داداش، عرق داری؟" صاحب رستوران با خجالت و دست پاچگی - که گویا سرو مخفیانه عرق اش برای آخوندها لو رفته - به لکنت زیان می افتد. این بار حاجی آقا مصطفی با صدای قاطع تری می پرسد عرق داری؟ که او ناچار می گوید بله. در این هنگام مصطفی به او می گوید: پس خودت را بپوشان که سرما نخوری (یا به قول قسی ها: خودتو بپوشون تا نچلی) و همه می زنند زیر خنده.

مهدی پسر بزرگ شیخ صادق خلخالی نیز که چند سالی با من هم کلاس بود، داستان هایی از روابط آن ها برآیم تعریف می کرد. يك روز مصطفی خمینی و خلخالی و يك آخوند دیگر در مدرسه فیضیه نشسته و با هم بحث و شوخی می کردند. به يك باره مثل موارد متعدد که با هم شرط بندی های عجیب و غریب می کنند، مصطفی می گوید بیایید همین الان برویم به تهران و در مسجد شاه ادرار بکنیم و بلافاصله برگردیم به قم. دیگری می گوید نامردهایش اجرا نمی کنند. سومی هم روی دست آن ها بلند می شود و هر سه به يك باره از جا بلند می شوند. خلخالی، پسرش مهدی را که همراه اش بوده می فرستد به خانه که به مادرش بگوید او برای کاری رفت به تهران و شب دیر می آید. سپس سه نفری به طرف پل آهنچی رفته (مسیر لتوبوس های تهران که در کنار رودخانه بدون بلیط مسافر سوار می کردند، نفری دو تومان)، و سوار لتوبوس شده به تهران می روند و همان کار را که شرط بسته بودند، در مسجد شاه انجام داده و بلافاصله نیز به قم بر می گردند. یعنی تلف کردن تقریباً يك روز وقت زنده سه نفر بر سر هیچ. گو این که در مقابل دریایی از وقت که آخوندها به بی کاری و علافی و بطالت می گذرانند، قطره ای هم محسوب نمی شود. در همین رابطه باید به بی برنامه گی روحانیون نیز اشاره نمود که یکی از ویژگی های بارز آن ها محسوب می شود؛ گیت زمان برایشان همیشه باز است و از فرط بی کاری و لیبرالیسم محض، برای خیلی

از کارها درجا تصمیم می گیرند که هیچ زمینه ای برای آن از قبل وجود نداشته است.

مهدی يك بار نیز همراه این چند نفر به کوه خضر رفته بود. تپه نسبتاً بلندی در نزدیکی قم که برخی به عنوان کوه نوردی از آن استفاده می کردند و حتی در اطاق مخروطی بالای آن نماز نیز می خواندند. معروف بود که خضر پیامبر در آن جا دیده شده است (حضرت خضر طبق روایات مذهبی زنده است و همه جای دنیا می چرخد و معلوم نیست با وجود او که پیامبر خدا نیز هست و ده ها قرن از عمرش می گذرد، چرا شیعیان، حضرت مهدی را برای ظهور مجدد انتخاب کرده اند؟ آیا این به خضر بر نخواهد خورد؟). در سر بالایی کوه، مردی کت و شلواری که ظاهراً از تهران آمده بود، با آن ها به بحث می پردازد و در حین بحث یکی دو جا هم تفکرشان را مسخره می کند. در این هنگام مصطفی خمینی به دو آخوند دیگر فرمان می دهد: "گوز باران اش نمایید". به دنبال آن خودش به صدای بلند بلای خارج کرده و به تقاب، خلخالی و دیگری نیز شروع می کنند به گوزیدن و نثر کردن به آن غریبه. آن ها گاه به دعوت آخوند سرشناس يك محل و یا يك حاجی بلزاری به مسافرت ده - پانزده روزه به بیلاق ها و روستا های خوش آب و هوا رفته و به گردش در باغات، کباب خوردن، الاغ سواری، آب تنی کردن در برکه و از این قبیل می پرداختند.

در میان اطرافیان خمینی، پسر بزرگ اش مصطفی خیلی شانس آورد که قبل از رسیدن پدرش به حکومت، در عراق درگذشت و مثل احمد تا فرق سر در جنایات پدرش فرو نرفت و شریک نشد. در ضمن پیرامون علت مرگ مصطفی، که آخوندها سعی می کنند آن را "شهادت یافتن به دست رژیم بعثی عراق" قلمداد کنند، از برخی اطرافیان و فامیل اش شنیده شد که او در اثر فقرات در پر خوری و انباشته شدن چربی در بدن اش سگته کرده و ربطی به مسائل سیاسی و مبارزاتی نداشته است.

اگر کسی آن زمان ها از نزدیک با آخوند ها سر و کار داشت، خیلی زود متوجه می شد که این جماعت به جز معدودی طلاب جوان به هیچ وجه اهل مبارزه با حکومت نبودند و به خصوص مبارزه قهر آمیز و خطر آفرین اصلا به گروه خون شان نمی خورد. هیچ اقدامی نبایستی زندگی و آرامش آن ها و خانواده شان را به خطر می افکند. عموم آن ها از دیدن يك پاسبان بی آزار وحشت داشتند. به نظرم شخص خمینی نیز این کاره نبود. گاه فکر می کنم - در عالم مثال - حکومت شاه که نازك تر از گل به او نگفت، اگر در یکی از بازدیدهای محترمانه، فقط دو تا از آن شلاق هایی که صد، صد و گاه صدها بار به پیکر يك چريك و یا يك سمپاتیزان ساده می زدند، به بدن هم چون برف خمینی می زدند، (لعنت بر من، اگر بخواهم حتی يك ضربه شلاق به هر انسان با هر عقیده و جرمی را مجاز بشمارم. هنوز شیفته حضرت علی - که سلام بر او باد - هستم که گفته است شکنجه حتی در مورد حیوانات جایز نیست) او زبان اش را برای همیشه می بست و به انتشار کتاب هایی از قبیل "تحریر الوسيله" و بحث هایی مثل "باب نجاسات" بسنده می کرد. ذات شهرت طلب و مقام پرست او از يك سو و سیر حواشی و اشتباه محاسبه ها و تاکتیک های غلط دربار از طرف دیگر، او را به این مسیر انداخت. کما این که به گواهی نزدیکان ام که به نزد او به نجف می رفتند، او در تمام طول مدت تبعیدش در عراق به تدریس آخوندی و رفتن به زیارت کربلا و نجف مشغول بود و کاری علیه شاه صورت نمی داد و به دیگران نیز چنین توصیه ای نمی کرد. همان گونه که از مبارزه مسلحانه مجاهدین که يك گروه شیعی بودند، حمایت نکرد.

با شروع مبارزات مسلحانه در ایران، فقط تعداد انگشت شماری از روحانیون به حول و حوش این مبارزه، عمدتا در اطراف مجاهدین، کشانده

شدند و از دور، دستی روی آتش آن گرفتند تا صحنه را یکال ترین بخش مبارزه ضد اختناق و دیکتاتوری در انحصار جوانان انقلابی و از جان گذشته قرار نگیرد. این طیف از روحانیون که به خوبی از قیمت مبارزه مسلحانه آگاهی داشتند، بسیار دست به عصا راه می رفتند و تلاش می کردند حتی الامکان سر و کارشان با زندان و شکنجه و دادگاه نیفتد. کسانی که زمان شاه در زندان بودند به خوبی می دانند که تنها تعداد اندکی از روحانیون که به نحوی به مجاهدین کمک مالی رسانده بودند و جریان آن در بازجویی ها لو رفته بود، طعم شلاق را - آن هم خیلی محدود- چشیدند که به هیچ وجه با شکنجه طولانی و مرگ آور رزمندگان انقلابی و حتی شکنجه دانشجویان سیاسی، قابل مقایسه نبود.

اوج گیری مبارزه مسلحانه و محبوبیت روز افزون فداییان و مجاهدان در میان دانشجویان و جوانان، بهانه خوبی به دست برخی از این روحانیون بازداشتی داده بود تا عواقب روی کار آمدن کمونیست ها را به افسران شهرستانی، بازجوها و ساواکی ها گوشزد کنند و با جلب هم نوایی آن ها، از لذت و آزار جدی در امان بمانند. برخی به صراحت به آن ها می گفتند که مگر هدف شما بازداشتن جوانان از رفتن به سمت کمونیست ها نیست؟ خوب ما هم همین کار را از روی منبرها و خیلی بهتر از شما می کنیم، پس دیگر چه نگرانی از ما دارید؟ چرا ما را دستگیر می کنید. اما آتش مبارزه مسلحانه که شعله کشید تر و خشک را با هم سوزاند.

من هم همراه تعداد کثیری از آخوندها و طلاب در مراسم تشییع جنازه مرحوم آیت الله سعیدی شرکت کردم. گفته می شد که زیر شکنجه ساواک به شهادت رسیده است. انواع و اقسام داستان های شکنجه در مورد او گفته می شد که بیشتر از همه در همان گورستان و به هنگام خاک سپاری اش دهان به

دهان نقل می شد، که تاثیری عمیق رویم باقی می گذاشت و در حالی که نگاه
 لم به تابوت او بود؛ این شکنجه ها را در خاطر مجسم می کردم. مشهور ترین
 آن ها-که من همان جا هم از زبان چند آخوند شنیدم-این بود که در ساواک
 جفت پاهایش را با لره بریده اند. البته ساواک جنایت می کرد و در شکنجه
 انقلابیون سبعبیت به خرج می داد، اما حضرات نسبت به شکنجه به غایت ذهنی
 بودند و نمی دانستند، ساواک نیازی به لره کردن پای کسی ندارد. برخی از این
 روحانیون که پایشان به ساواک رسیده بود و تک و توك چند تا شلاق خورده
 بودند، به خوبی می دانستند- بعضا بازگو هم می کردند-که فقط چند تایی
 شلاق به کف پا برای باز شدن دهان شان کافی است و نیاز به هیچ وسیله
 دیگری نیست؛ در مورد مرحوم سعیدی -که البته نسبت به دیگران صد شرف
 داشت- عقلای حوزه در جلسات خصوصی می گفتند که این شکنجه ها واقعیت
 نداشته. می گفتند چون بیماری قلبی داشته یا بیماری دیگر که یادم نیست، در
 همان شلاق های اولیه سگته کرده و به شهانت رسیده است و لره کردن پا و
 بریدن بیضه ها و امثال آن واقعیت ندارد. حتی برخی که سطح سیاسی خود را
 بالاتر می دانستند، منبع این شایعه پراکنی ها را خود ساواک اعلام می کردند
 که بدین وسیله می خواهد بقیه روحانیونی را که سرشان بوی قرمه سبزی می
 دهد، بترساند. و به واقع هم این قبیل ایجاد ترس ها خیلی روی آخوند ها تاثیر
 داشت. کما این که حکومت سعی می کرد به شایعه پنج میلیون عضو داشتن
 ساواک دامن بزند تا هر کسی از بغل دستی اش هراس داشته باشد و دور و بر
 مخالفت با حکومت نگرند.

نمونه هایی از محافظه کاری مدعیان مبارزه در حوزه را از نزدیک شاهد
 بوده ام. یکی از اساتید حوزه که فامیلی دوری با ما داشت و ما به میهمانی به
 خانه اش رفته بودیم، برای پدر و دایی ام و سایرین، ماجرای لو رفتن
 آخوندهایی را که به نفع خمینی اطلاعیه ای را امضا کرده بودند، تعریف می
 کرد. تعدلای از این ها یکی دو جلسه دور هم نشسته و با هم مشورت کرده

بودند و اطلاعاتیه هم پس از آن درآمد. فامیل من که با این ها رابطه داشت، می گفت: لول از همه آنری قمی همه را لو داده است. همان آیت اله احمد آنری قمی که از بازوهای خمینی در حکومت بود و بعد از مرگ او، کمک به روی کار آمدن خامنه ای کرد، اما بعدا با او در قتل و در بدنامی مرد و به قول خودشان خسرالدنیا و الاخره شد، آن فامیل من که با همه این ها دوست بود، می گفت:

" آقا؛ ایشان را به ساواک قم می برند و محترمانه راجع به این جمله سوال می کنند. آقای آنری که ابتدا محیط را دوستانه می بیند، جمله را انکار می کند. اما زمانی که بلزجو می گوید: حاج آقا ما برای به حرف آوردن شما شلاق و وسیله های دیگر نیز داریم، آقای آنری فوراً تغییر عقیده داده و با لحن دوستانه ای می گوید: اصلاً نیازی به این چیزها نیست و سپس از سیر تا پیاز جلسه و اسلامی تک تک روحانیون شرکت کننده در آن را در اختیار ساواک قرار می دهد"

هم کاری آنری با ساواک، به دستگیری و تبعید تعدادی از این روحانیون منجر گردید. تبعید که چه عرض کنم، اغلب آن ها در محل مربوطه توسط بازاریان و معتمدان محلی، حسابی تحویل گرفته شدند و در کمال رفاه و آسایش و خانه مستقل و خورد و خوراک خوب، به زندگی مشغول بودند. زن و فرزند و فامیل هم مرتب نزدشان می رفتند و برخی که مشکل مدرسه فرزندشان را نداشتند، همسرشان را نیز تا به آخر نزد خود نگاه می داشتند. این عده لگر چه تعدادی از آن ها از مدرسین و واعظان سرشناس بودند، اما عموماً بعد از تبعید دستجمعی شان توسط رژیم شاه، مشهور شدند. به نحوی که پس از روی کار آمدن جمهوری اسلامی، تقریباً قریب به اتفاق آن ها در بالاترین مقام ها و مناصب حکومتی قرار گرفتند و خمینی دست آن ها را نیز به جنایاتش آلوده ساخت.